

می برون و بگویند آن بزمیداشت شیخ ابو عبد الله خفیه کوی که چون بر وی در آمد
 مرا از حال عبدالرحیم و صطری پرسید گفتیم در همین سالها از دنیا بر رفت گفت
 خدای بر وی رحمت کند و باقی ازین بزم در کوه لکام و غیر ایشان صحبت داشتم
 از وی صبر و ندرت و طریقت و بی ستر و اطهار و طاعت بود جاهای شاطرنه
 می پوشید و سگان داشت که بشکری می زد و بگویند آن بزمیداشت کوی که
 وقتی نصیب پیرون رفت شخصی پنهان از وی در عقب وی رفت چون بمیان آنها
 رسید سگان را بکنداشت و دایه با خود داشت داشت در بوشید و بر باغی
 و بیک خدای تعالی مشغول شد و از وی در کوه برآمد که قصه را شد که هیچ خبر
 نیست و هیچ جا ندان نیست مگر که با گفت وی در کوه می بیند کوی که در خانه وی
 پیوسته بود که شاخه این بر اینجا گذاشته بود و چون تاملستان در آمدی شاخه را
 بگرفت و آن بومست را بچین سر کشیدی و چون زمستان شدی بخانه در کشیدی
 جعفر خدا گفته است که با صطری رفتیم تا عبدالرحیم را در بارش کنیم بدست بر روی
 و سیدم دیدم که خراب شد از این بزم و در آمد دیدم که در ذوالویه خانه نشست
 با کهنه خرقه و بر وی پلاسی که چیران شد و در چشمم کرد مرا گفت که ترا چه شکست
 و چون حال می میری انجای خود بخواست و به پایان سرفرو آمد و سگی عظیم
 بود بر داشت و پیام برد و گفت بر خیز ای قوی و این را فروان من محبت ما ندیده شایسته
 هفت روز است که هر بخور ده امه پیرون رو و هر چه توانی می آید که مرا آید

آید و با تو بخور من برون رفتن و از هر چه در بازار یافتیم چیزی آوردیم و پیش
 وی نهادیم در آن نگر نیست گفت بشتین و بخور شاید که مرا رغبت شود بشتیم و عبت
 خوردن گرفتیم در میان آنچه آورده بودم یک خریده بود از ابر بر دیدم گفت از آن بزرگ
 من ده بوی دادم در دنان دنان زو خاییدن گفت توانست که فرمود میباید
 و گفت بر او که در لسته شد است وی را از پند بشت هزار در میرات و سبید
 اما در مته قوی بود ایشان را گفت ده هزار عمر دهید و دهی دیگر شما را بجا کوه
 بوی دادند از آن بزم که شب و یار و سوسه تشویش با دکا هر یک گفت آن
 تجارت کنم و سودا را بر فقر انقضاء کنم و کاخی در خانه بنهیم و روزی را ترا
 نفقه کنم در میانه شب برخواست و توبه را بر ما برود و بشت میباید
 و بهر جانب می انداخت تا بزم خالی شد چون با مداد شد همسایگان گفتند
 همانا در دوش در هم باریک است عبدالرحیم توبه را پیشش اندیم در به بقیه
 با اصحاب گفت بشارت با آنکه نان و باقی را شد ایشان با همه گفتند این در بوانه
 بلیبید که ده هزار در ده پاشیده است و به نیم دره شادی میکند و وقتی عبدالرحیم
 بمبتادان رفت و بلیست و یک روز انجا اقامت کرد هر شب بجهت افشاروی می آورد
 با مداد همچنان جای می بود اهل بیتان مشغوف و می شدند چون از آمدن از انجا
 قصد سهل بستری کرد و بر وی در آمد و گفت مهمان توام گفت چه می بایست
 گفت سهل گفت چنان کنم که اصحاب مرا گوشت می خوردند گفت